

شیرین تر از عسل

در روز ششم محرم ابن زیاد نامه ای برای عمر بن سعد با این مضمون فرستاد...



(ویژه نامه روز ششم محرم) : در روز ششم محرم ابن زیاد نامه ای برای عمر بن سعد با این مضمون فرستاد " من از نظر نیروی نظامی اعم از سواره و پیاده تو را تجهیز کرده ام. توجه داشته باش که هر روز و هر شب گزارش کار تو را برای من می فرستند"

در این روز "حبیب بن مظاهر اسدی" به امام حسین علیه السلام عرض کرد: یابن رسول الله! در این نزدیکی طائفه ای از بنی اسد سکونت دارند که اگر اجازه دهی من به نزد آنها بروم و آنها را به سوی شما دعوت نمایم.

امام علیه السلام اجازه دادند و حبیب بن مظاهر شبانگاه بیرون آمد و نزد آنها رفت و به آنان گفت: بهترین ارمغان را برایتان آورده ام، شما را به یاری پسر رسول خدا دعوت می کنم، او یارانی دارد که هر یک از آنها بهتر از هزار مرد جنگی است و هرگز او را تنها نخواهند گذاشت و به دشمن تسلیم نخواهند نمود. عمر بن سعد او را با لشکری انبوه محاصره کرده است، چون شما قوم و عشیره من هستید، شما را به این راه خیر دعوت می نمایم.

در این هنگام مردی از بنی اسد که او را "عبدالله بن بشیر" می نامیدند برخاست و گفت: من اولین کسی هستم که این دعوت را اجابت می کنم و سپس رجزی حماسی خواند:

قَدْ عَلِمَ الْقَوْمُ إِذْ تَوَاكَلُوا وَاحْجَمَ الْقُرْآنُ تَتَاقَلُّوا
أَبَى شَجَاعٌ بَطْلٌ مُقَاتِلٌ كَاتِبٌ لَيْثٌ عَرَبٍ بَاسِلٌ

"حقیقتا این گروه آگاهند - در هنگامی که آماده پیکار شوند و هنگامی که سواران از سنگینی و شدت امر بهراسند، - که من [رزمنده ای] شجاع، دلاور و جنگاورم، گویا همانند شیر بیشه ام."

سپس مردان قبیله که تعدادشان به 90 نفر می رسید برخاستند و برای یاری امام حسین علیه السلام حرکت کردند. در این میان مردی مخفیانه عمر بن سعد را آگاه کرد و او "اُزْرَق" را با 400 سوار به سویشان فرستاد. آنان در میان راه با یکدیگر درگیر شدند، در حالی که فاصله چندانی با امام حسین علیه السلام نداشتند. هنگامی که یاران بنی اسد دانستند تاب مقاومت ندارند، در تاریکی شب پراکنده شدند و به قبیله خود بازگشتند و شبانه از محل خود کوچ کردند که مبادا عمر بن سعد بر آنان بتازد.

حبیب بن مظاهر به خدمت امام علیه السلام آمد و جریان را بازگو کرد. امام علیه السلام فرمودند: "لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ"

بنا بر سنت مرسوم، روز ششم روضه قاسم بن الحسن (ع) خوانده می شود و در وصف آن دردانه امام مجتبی مدیحه سرایی می شود.

مورخین صورت او را به قرص ماه تشبیه کرده اند، قاسم با وجود اینکه نوجوانی اش بسیار دلیر و شجاع بود و این شجاعت را از قهرمان جمل [امام حسن] به ارث برده بود در مقاتل نقل است در شب عاشورا وبعد از آن اتمام حجت ها، وقتی که همه یکجا و صریحا به ابی عبدالله اعلام وفاداری کردند و گفتند: ما هرگز از تو جدا نخواهیم شد، امام علیه السلام فرمود: حالا که این طور است، بدانید که ما کشته خواهیم شد.

همه گفتند: الحمد لله. خدا را شکر می کنیم برای چنین توفیقی که به ما عنایت کرد، این برای ما مژده است، شادمانی است.

طفلی در گوشه ای از مجلس نشسته بود که سیزده سال بیشتر نداشت. این طفل پیش خودش شك کرد که آیا این کشته شدن شامل من هم می شود یا نه؟

از طرفی حضرت فرمود: تمام شما که در اینجا هستید، ولی ممکن است من چون کودک و نا بالغ هستم مقصود نباشم.

رو کرد به ابا عبد الله و گفت: #171یا عماه! عمو جان! #171و انا فی من یقتل؟ «آیا من جزء کشته شدگان فردا خواهم بود؟

نوشته اند ابا عبد الله در اینجا رقت کرد و به این طفل-که جناب قاسم بن الحسن است-جوابی نداد.

از او سؤال کرد، فرمود: پسر برادر! تو اول به سؤال من جواب بده تا بعد من به سؤال تو جواب بدهم.

اول بگو: «كيف الموت عندك؟«مردن پیش تو چگونه است، چه طعم و مزه‌ای دارد؟ عرض کرد: «يا عماه احلى من العسل«از عسل برای من شیرین‌تر است، تو اگر بگویی که من فردا شهید می‌شوم، مژده ای به من داده ای.

فرمود: بله فرزند برادر، «اما بعد ان تبلو بلاء عظيم«ولی بعد از آنکه به درد سختی مبتلا خواهی شد، بعد از يك ابتلای بسیار بسیار سخت. گفت: خدا را شکر، الحمد لله که چنین حادثه‌ای رخ می‌دهد.

در روز عاشورا بعد از شهادت علی اکبر، قاسم سیزده ساله می‌آید خدمت ابا عبد الله، در حالی که چون اندامش کوچک است و نابالغ و بچه است، اسلحه‌ای به تنش راست نمی‌آید. زره‌ها را برای مردان بزرگ ساخته اند نه برای بچه‌های کوچک. !کلاه خودها برای سر افراد بزرگ مناسب است نه برای سر بچه کوچک.

عرض کرد: عمو جان! نوبت من است، اجازه بدهید به میدان بروم. (در روز عاشورا هیچ کس بدون اجازه ابا عبد الله به میدان نمی‌رفت. هر کس وقتی می‌آمد، اول سلامی عرض می‌کرد: السلام عليك يا ابا عبد الله، به من اجازه بدهید.) ابا عبد الله به او اجازه نداد. او شروع کرد به گریه کردن. قاسم و عمو در آغوش هم شروع کردند به گریه کردن.

نوشته اند: «فجعل يقبل يديه و رجليه«یعنی قاسم شروع کرد دستها و پاهاى ابا عبد الله را بوسیدن. آیا این [صحنه] برای این نبوده که تاریخ بهتر قضاوت کند؟ او اصرار می‌کند و ابا عبد الله انکار.

نقل است که مادر قاسم به وی نامه ای داد و گفت: " پسر من این نامه ایست از پدرت! که به من وصیت کرد بود وقتی بزرگترین غم دنیا بر قاسم وارد شد این نامه را به او ده. قاسم نامه را خواند. نامه ای از امام مجتبی به برادرش که فرموده بود حسین جان در کربلا من نیستم که تو را یاری دهم اما فرزندانم فدایی تو هستند. قاسم خوشحال سوی عمو آمد و نامه را ارائه کرد. نقل است حضرت با دیدن نامه چنان قاسم را در آغوش گرفت و هردو گریه کردند که بی حال شدند.

این طفل فوراً سوار بر اسب خودش شد. راوی که در لشکر عمر سعد بود می‌گوید: یکمرتبه ما بچه ای را دیدیم که سوار اسب شده و به سر خودش به جای کلاه خود يك عمامه بسته است و به پایش هم چکمه ای نیست، کفش معمولی است و بند يك کفشش هم باز بود و یادم نمی‌رود که پای چپش بود، و تعبیرش این است: «كانه فلقة القمر«گویی این بچه پاره‌ای از ماه بود، اینقدر زیبا بود.

راوی می‌گوید: قاسم که داشت می‌آمد، هنوز دانه‌های اشکش می‌ریخت. رسم بر این بود که افراد خودشان را معرفی می‌کردند که من کی هستم. همه متحیرند که این بچه کیست؟ همین که مقابل مردم ایستاد، فریادش بلند شد:

ان تنكرونى فانا ابن الحسن سبط النبى المصطفى المؤتمن
مردم! اگر مرا نمی‌شناسید، من پسر حسن بن علی بن ابیطالبم.
هذا الحسين كالاسير المرتهن بين اناس لا سقوا صوب المزن(3)

این مردی که اینجا می‌بینید و گرفتار شماست، عموى من حسین بن علی بن ابیطالب است.

جناب قاسم به میدان می‌رود. ابا عبد الله اسب خودشان را حاضر کرده و [افسار آن را] به دست گرفته اند و گویی منتظر فرصتی هستند که وظیفه خودشان را انجام بدهند. من نمی‌دانم دیگر قلب ابا عبد الله در آن وقت چه حالی داشت.

حمید بن مسلم تاریخ نگار کربلا، می‌نویسد: «من در میان سپاه کوفه ایستاده بودم و به این نوجوان نگاه می‌کردم که عمر بن سعد از دی به من گفت «من به او حمله خواهم کرد.

به او گفتم: «سبحان الله! می‌خواهی چه کنی؟ به خدا قسم، او حتی اگر مرا بکشد، من دست بر او بلند نمی‌کنم. همین گروه که محاصره اش کرده اند، او را بس است»
او گفت: «من به او حمله خواهم کرد.

آن‌گاه به قاسم حمله کرد و ضربتی بر فرق قاسم زد که او را با صورت بر زمین انداخت. قاسم فریاد بر آورد: «#171; عمو جان»

مادرش ایستاده بود و نظاره می‌کرد.

حسین علیه السلام خود را با عجله به بالین قاسم رساند و ضربتی بر قاتل قاسم زد. او دست خود را پیش آورد، دستش از آرنج جدا شد و کمک طلبید. سپاه کوفه برای نجات او شتافتند و جنگ شدیدی در گرفت و سینه قاتل قاسم در زیر سم اسبان خرد شد.

غبار فضای میدان را پر کرده بود. هنگامی که غبار فرو نشست، امام حسین علیه السلام را دیدم که بر بالین قاسم ایستاده است. قاسم دست و پا می‌زد.

در حالی که جناب قاسم آخرین لحظاته را طی می‌کند و از شدت درد پاهایش را به زمین می‌کوبد (و الغلام یفحص برجلیه) شنیدند که ابا عبد الله چنین می‌گوید: «#171; یعز و الله علی عمک ان تدعوه فلا ینفعک صوته» پسر برادرم! چقدر بر من ناگوار است که تو فریاد کنی یا عماه، ولی عموی تو نتواند به تو پاسخ درستی بدهد، چقدر بر من ناگوار است که به بالین تو برسم اما نتوانم کاری برای تو انجام بدهم.

در زیارت ناحیه مقدسه، امام زمان (عج) در حق خود دعا کرده و از خداوند متعال در خواسته تا او را در قیامت در کنار امام حسین و قاسم، که خداوند آنها را گرد هم آورده، قرار دهد. در همین زیارتنامه، امام، قاتل قاسم «#171; عمرو (عمر بن سعد بن عروه بن نقیل الازد)، ا نف ب، کده است. تا اب، که خداهند اه، به ده؛ خ اند؛ ده به عذاب، ددناک متلا سازد. لطفاً صبر کنید ...

</form>